

#### عطف

#### سایه‌های سربریده

● «سر بر تن و دنبال سرم می‌گردم» عنوان مجموعه‌ای از رباعی‌های ایرج زبردست است که به‌تازگی در نشر مروارید منتشر شده است. پیش از این ایرج زبردست به‌عنوان رباعی‌سرا چندین مجموعه به چاپ رسیده بود و «سر بر تن و دنبال سرم می‌گردم» نیز شامل تازه‌ترین رباعی‌های اوست. شاعر در ابتدای کتاب نوشته است: «گاهی یک اتفاق، آن‌قدر زیر پایت دره حفر می‌کند که تا آخر عمر هم به انتهای سقوط نمی‌رسی. کافی‌ست تاریکی‌دشتش به چراغ رؤیای کسی برسد. یک‌باره تمام شب‌های زخمی از راه می‌رسند و آن‌قدر گلوی روز را می‌فشازند که برآمدن ذره‌ای صبح، آرزویی بر شانه محال می‌شود. گاهی آن‌قدر تنهایی که در آینه خودت را با سایه‌ای که نمی‌دانی کیست، اشتباه می‌گیری. این روزها احساس می‌کنم هزار سال بی‌انتها زیسته‌ام و تمام دره‌های دنیا در من بستری شده‌اند. حس می‌کنم کسی گلوی مرا بریده است، کسی که به صدای تاریک سرفه‌هایش عادت کرده‌ام. دیشب سر سایه‌ام را بردیم، دیشب سرم را کنار سر بریده سایه‌ام گذاشتم. دیشب کنار سر بریده سایه‌ام خوابم برد، دیشب یک قطره خون از گلویم چکیده بود. دیشب سر بر تن و دنبال سرم می‌گشتم. دیشب...». در رباعی‌های این مجموعه با تنوع مضامین روبه‌رو هستیم و گاهی مضامینی متفاوت در رباعی‌ها دیده می‌شود. همچنین برخی از ویژگی‌هایی که زبردست در مجموعه‌های قبلی‌اش نیز به کار برده بود، مثل شکستن مصراع‌ها در رباعی‌های مجموعه تازه او دیده می‌شود. در یکی از رباعی‌های این دفتر می‌خوانیم: «شب خبره به خویش... ماه را کم می‌کرد/ هم منظره... هم نگاه... را کم می‌کرد/ آن‌قدر گرفته را را تاریکی/ آن‌قدر که راه، راه را کم می‌کرد».

«پری‌شهر» عنوان مجموعه‌داستانی است از حسن سلمانی که این کتاب نیز توسط نشر مروارید به چاپ رسیده است. ۱۴ داستان با این عناوین در این مجموعه منتشر شده است: «نقطه، سر خط،» «خیابان شکوفه»، «پری‌شهر»، «چشم‌های»، «گنجشک اشکی منشی»، «شیطان‌بازار»، «هاواربو»، «دوم شخص، غایب»، «ستاره قطبی»، «یلدا»، «دنیای کریم و مریم»، «هبوط»، «انگشت‌نمای» و «نشانی». داستان اول این مجموعه با نام «نقطه، سرخط» این‌طور شروع می‌شود: «از کمربندی اسلامشهر وارد جاده فرعی و خاکی منتهی به شهرک کارتن‌شدم. از قاب آینه جلویپدا بود که پشت سرم چه گرد و خاکی به هوا بلند کرده‌ام. شهرک کارتن از دور و در میان مزارع ذرت و آفتابگردان مثل قلعه‌های باستانی به نظر می‌رسید. در انتهای جاده خاکی تنها ورودی شهرک قرار داشت که با بازگشت فولاد به کلفتی که باز و بسته می‌شد، اجازه ورود و خروج را به آدم‌ها و ماشین‌ها می‌داد. مرد شصت و دو سه ساله شلخته‌ای در یک طرف دروازه روکش‌های پل‌پیکه نیستسته بود و قوطی آبمیواش را سُر می‌کشید. وقتی از او نشانی نگذاشت، پد ر رسول را پرسیدم؛ چشم‌های نخودی‌اش را در دهانه آفتاب‌سوخته‌اش کم کرد و با اشاره دست ته خیابان روبه‌رو را نشانم داد. تشکر کردم و به راه افتادم. از آینه جلوی می‌دیدم که با شیلینگ درووبرش را آب می‌پاشید تا گرد و خاک را بخواباند.»
راوی داستان و رسول دوست دوران کودکی و هم‌شاگردی بوده‌اند. پدر رسول به‌دلیل صدمات ناشی از جنگ و آثار شیمیایی سال‌ها پیش از دنیا می‌رود و رسول مجبور می‌شود تا خیلی زود وارد بازار کار شود. او کارهای مختلفی، از سبکافروشی تا بازیگری تئاتر را امتحان می‌کند و مدتی هم به جمع‌کردن کاغذ و زباله می‌پردازد. رسول به‌تازگی با راوی تماس گرفته و حالا قرار است این دو بعد از ۱۲ سال دوباره یکدیگر را ببینند.

در بخشی از داستان «چه خیال‌ها» می‌خوانیم: «برعکس سی سال خدمت دولتی‌اش که مثل خیلی از آدم‌های دیگر روزها را کار می‌کرد و شب‌ها در کنار خانواده‌اش به استراحت می‌پرداخت، سه سالی می‌شد که جای شب و روزش عوض شده بود. زمان کارمندی‌اش، امیدوار بود که اگر عمری باشد، بعد از بازنشستگی بتواند کتاب‌هایی را که همیشه دوستشان داشته، بخواند. اما هرگز فکر نمی‌کرد که کتاب‌های دوست‌داشتنی‌اش را شبانه و در زیر نور تیر برق خیابان‌ها و در سکوت و تنهایی بخواند. شمار کتاب‌هایی که در این سه سال مطالعه کرده بود، ده برابر بیشتر از کتاب‌هایی بود که در آن سی ساله خوانده بود. او حالا مثل شهزاده به اندازه هزار و یک شب، قصه بلند بود تا قبل از خواب از خواب بیدار می‌شد و تا قبل از خواب برای بچه‌هایش نقل کند؛ برعکس سال‌های کودکی دختر و پسرش که قبل از خواب از او قصه‌ی می‌خواستند و او یا می‌گفت خیلی خسته‌ام بابایی، بذاین واسه به شب دیگه یا هرچی قصه بلد بودم براتون گفتم، بذاین چن تا جدیدشو بخونم. باشه برای بعد... این شب به تیر برق سیمانی تکیه داده بود و دست‌هایش را تا معج توی جیب پالتویش فرو کرده، کلاه کاموایی‌اش را تا زیر گوش‌ها پایین کشیده بود و بلورهای ستاره‌ای‌شکل برف را تماشا می‌کرد که در نور مخروطی‌شکل تیر برق، رقص‌کنان و چرخ‌زان از آسمان به طرفش می‌آمدند و روی صورت تبادارش می‌نشتند و خیلی زود آب می‌شدند».



علی شروفی

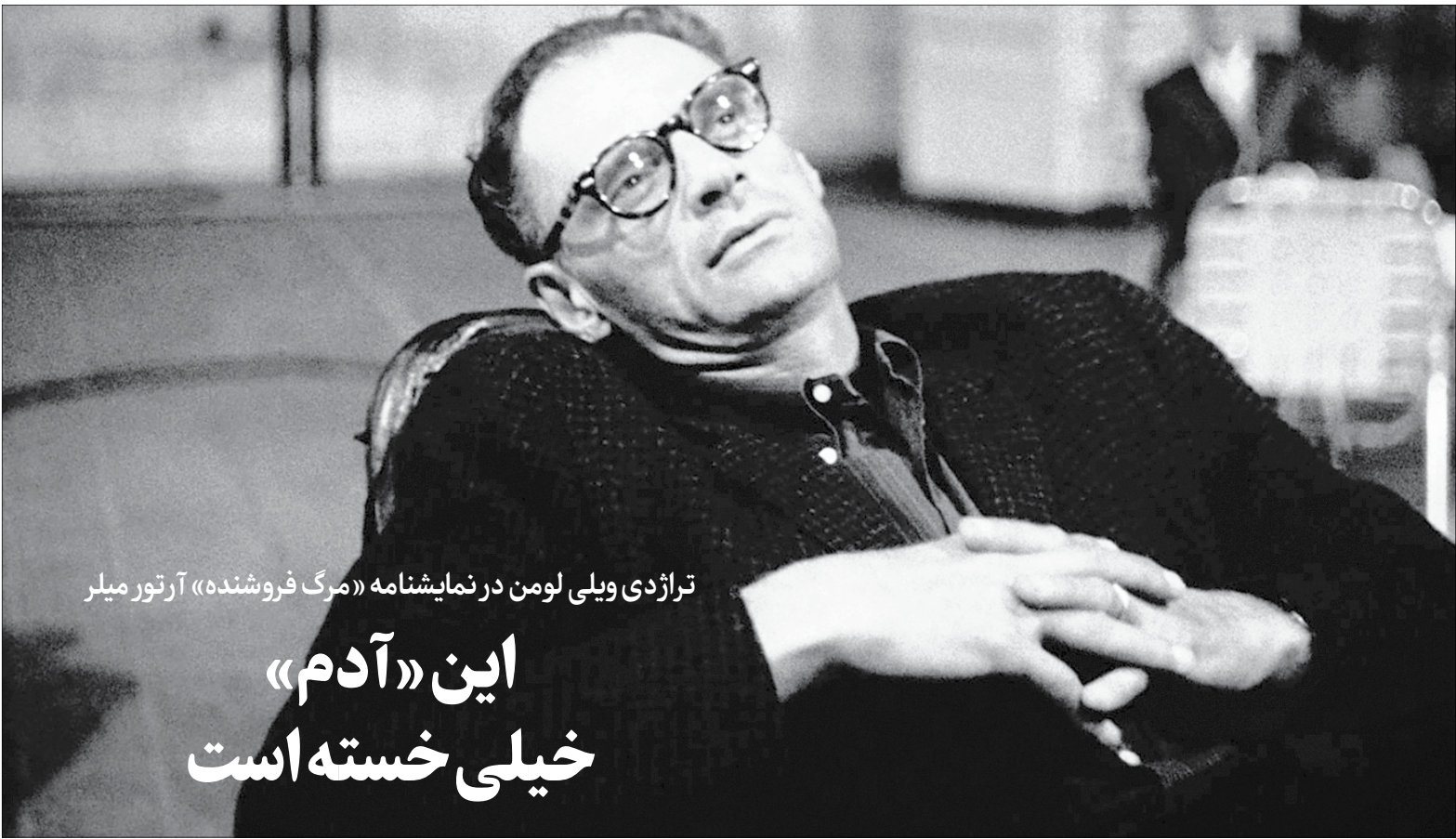
ویلی لومن سی‌وشش سال است که بازارپاپ یک شرکت است. سی‌وشش سال است مرتب به سفر می‌رود تا اجناس شرکت را بفروشد. حالا سن‌وسالش بالا رفته و خسته است. دیگر نمی‌کشد مدام سفر برود، اما به تناسب بالا رفتن سن تغییری در موقعیت شغلی‌اش پدید نیامده است. تازگی زیاد خیال می‌یافت و موضوع خیال‌بافی‌هایش تکه‌هایی از گذشته است. ویلی لومن اگرچه لاف موقعیت می‌زند و از سر استیصال و از موضعی پایین‌دست رجز می‌خواند و می‌کوشد نشان دهد همه چیز روبه‌راه است و او به‌زودی به پیروزی شغلی بزرگی دست خواهد یافت، اما در عین حال وجدانش معذب است از این‌که هنوز نتوانسته زندگی‌اش را به لحاظ مالی طوری تأمین کند که زنش، لیندا، به لحاظ اقتصادی احساس امنیت کند، اگرچه لیندا از این بابت او را شمامت نمی‌کند و حتی سعی می‌کند به او بقبولاند که مسائل مالی‌شان قابل حل است و ویلی آن‌قدرها هم در پول درآوردن ناموفق نبوده است. لیندا می‌داند که ویلی به هر خودکشی فکر می‌کند. به همین دلیل می‌کوشد به هر راه ممکن به او روحیه بدهد. او لومن را تشویق می‌کند که نزد رئیس‌اش برود، وضعیت‌اش را به او بگوید و از او بخواهد دیگر او را به سفر کاری نفرستد. کشمکش دیگر ویلی درگیری او با پسرش بیف است. دو پسر او، بیف و هبی، نیز در کارشان موفق نبوده‌اند، اگرچه هبی می‌کوشد با عیاشی و گول‌زدن او، ویلی‌ی نیست موفقیت‌زدن ناموفق‌بودن خود را لاپوشانی کند. بیف اما حقیقت را دریافته و سخت پشیمان است؛ او دریافته که او و پدرش برای این کارها ساخته نشده‌اند. آن‌ها مرد میدان تجارت نیستند و پدرش یک عمر فقط ادا درآورده و رؤیاهای اشتباه بافته و پسرانش را هم با این رؤیاهای بار آورده، رؤیاهایی که واقعاً از آن ویلی نیست و سیستم مسلط آن‌ها را در سر او فرو کرده است. به اعتقاد بیف، ویلی هیچ‌وقت خودش را نشناخته است. این را بیف در پایان نمایش بر سر مزار ویلی می‌گوید. یکی از موضوع‌های فلش‌بک‌های «مرگ فروشنده» رابطه ویلی با پسرانش، به ویژه بیف، است. ویلی مدام می‌کوشد به بیف القا کند که او محبوب و موفق است و گلیم خود را از آب خواهد کشید. بیف حالا فهمیده است پدرش هم عمر خودش و هم عمر خانواده‌اش را با رؤیاهایی تباه کرده که هیچ‌یک برای آن‌ها ساخته نشده بودند. طبق همین رؤیا ویلی بیف یک قهرمان کامل بوده است. این قهرمان خیالی اما وقتی که بیف سرزده به هتلی در بُسن، دست‌سراغ پدرش می‌رود فرو می‌ریزد. ماجرا مربوط به گذشته است. وقتی که بیف دبیرستانی بوده و در امتحانات رد شده و مدرکش را نداده‌اند. او سراغ پدرش می‌رود که در آن موقع برای سفر کاری به بُسن رفته است. بیف می‌خواهد که پدر قهرمانش وساطت کند، مخ مدیر را بزند و برای بیف نامه بکیرد. اما وقتی وارد اتاق پدر در هتل می‌شود چیزی می‌بیند که تصور قشنگ بیف را از پدر نابود می‌کند. این آغاز تنش میان بیف و ویلی است؛ تنشی که مدام بیشتر می‌شود، اگرچه حالا پسرها به خواهش لیندا و به دلیل پی‌بردن به این‌که ویلی خسته قصد خودکشی دارد درصدد دل‌جویی از او هستند و او را به شام دعوت کرده‌اند. لیندا سخت به بیف سفارش می‌کند که هوای ویلی را در این روزها داشته باشد و در مهمانی شام در رستوران به پدرش روحیه بدهد. قبل از مهمانی شام اما دو کار قرار است انجام شود. بیف در ادامه رؤیابافی‌هایی که هنوز تمام و کمال از آن‌ها خلاص نشده قصد دارد سراغ مردی به نام آلیور برود که سال‌ها قبل کارفرمای او بوده و بیف تصور می‌کند که این کارفرمای سابق هنوز او را به یاد دارد و حاضر می‌شود پولی به او قرض بدهد تا بیف با آن کاری راه بیندازد. اساس این فکر حرفی است که آلیور سال‌ها پیش به او زده است. او گفته هر وقت کمکی چیزی خواست سراغ او برود. بیف همین کار را می‌کند. به دفتر آلیور می‌رود، ساعت‌ها منتظر می‌نشیند و آخرش یک نظر طرف را می‌بیند و

طرف هم اصلا او را به‌جا نمی‌آورد. بیف خودنویس آلیور را بلند می‌کند و از دفتر او بیرون می‌رود. ویلی هم در همان روز سراغ کارفرمای خودش رفته و از او خواسته دیگر او را به سفر نفرستد. کارفرما می‌گوید که چنین چیزی امکان ندارد. جر و بحث‌شان می‌شود و کارفرما ویلی را اخراج می‌کند. ویلی و بیف شب در رستوران، شکست‌خورده و درمانده، مقابل هم می‌نشینند. در این میان هبی می‌کوشد با دروغ فضا را شاد کند. بیف اما به آگاهی تمام و کمال رسیده است؛ این‌که آن‌ها جایی در این میدان موحش رقابت و کسب و کار ندارند و باید زودتر از این‌ها می‌رفتند گوشه‌ای و بدون رؤیاهای ساخته‌پیرداخته‌ی جهان مبتنی بر پول و رقابت به کارهای مورد علاقه خودشان می‌پرداختند، بی‌آن‌که مجبور باشند به آداب و ترتیب سیستم مسلط تن بدهند. بیف می‌گوید: «اون‌ها سال‌ها به پدر خندیدمن، می‌دونی چرا؟ چون ما مال این شهر دیوونه نیستیم! ما باید بریم تو بیابون سیمان هم بزیم – یا نجاری کنیم. نجار مجازه سوت بزنه!؛ اما آبا ویلی واقعاً این حقیقت را نمی‌داند؟ او نمی‌داند که خود واقعی‌اش کیست و رؤیاهایش به قول بیف در پایان نمایشنامه اشتباه است؟ به نظر نمی‌رسد چنین باشد؛ مسئله ویلی ناآگاهی به خود و وضعیت خود نیست، ناتوانی در تغییر این وضعیت است و این ناتوانی هم تقصیر او نیست. قضیه پیچیده‌تر و بغرنج‌تر از آن است که بشود ویلی را محکوم کرد و با خیال راحت درباره‌اش حکم داد و همین بغرنجی است که ویلی را عذاب می‌دهد، خسته می‌کند و به خودکشی سوق می‌دهد.

مسئله اصلی ویلی لومن و خانواده‌اش، مسئله‌ای که درام بر آن بنا شده، این است که ویلی واقعاً نه می‌خواهد و نه می‌تواند جذب میدان رقابت برای پول بیشتر شود. او آدم این کار نیست، اما از طرفی نمی‌تواند هم یکسره از این میدان کنار بکشد. این دوگانگی عذاب‌آور است که درام میلر را در نمایشنامه «مرگ فروشنده» به اوج می‌رساند و نمایشی را در دل نمایش میبلر پدید می‌آورد؛ نمایش آدمی که نقش کسی را بازی می‌کند که نیست و در خلوت خود هم می‌داند که آن آدمی نیست که می‌کوشد وانمود کند، اما نقش بازی می‌کند و نقش بازی می‌کند تا جایی که سرانجام کم می‌آورد و لوله‌ای لاستیکی را از محبوب و پنهان می‌کند که با آن خودکشی کند بلکه از این طریق پولی هم عاید خانواده‌اش بشود. ویلی به معنای واقعی «معذب» است و «عذاب» می‌کشد، چون محروم است از آن‌چه دیگران از آن بر خوردارند: توانایی

وقف‌دادن خود با سیستم موحش پول و تجارت و کسب‌وکار. ویلی نتوانسته با چنین سیستمی وقف پیدا کند اما یکسره رخت خود بیرون کشیدن از این ورطه هم غیرممکن است و این است که عذاب را پدید می‌آورد و کل نمایشنامه را به دلالتی جهنمی بدل می‌کند که مخاطب، دست‌کم مخاطبی که خود چنین وضعیتی را بیش و کم تجربه کرده یا به آن اندیشیده و آن را به نحوی درک کرده باشد، با همان حس عذاب و فشار که ویلی دستخوش آن است از آن عبور می‌کند. در پایان نمایشنامه، بیف بر سر مزار ویلی می‌گوید: «هیچ‌وقت نفهمید چه جور آدمیه» بیف اما از یک چیز خبر ندارد. از حرفی که ویلی یک‌بار درباره خودش به لیندا زده است. اعترافی تلخ به ناتوانی خود در جلب مشتری. اعتراف به این‌که فروشنده خوبی نیست. ویلی در حضور پسرانش همواره نمایش فروشنده موفق را اجرا کرده است. همان‌طور که چارلی، فروشنده‌ای که برعکس ویلی موفق است و توانسته گلیم خود را از آب بیرون بکشد، در همان صحنه پایانی نمایشنامه در مخالفت با بیف می‌گوید، ویلی به اقتضای شغلش باید این نقش را ایفا می‌کرده و از آن گریزی نداشته است. میلر یاریک‌بین‌تر از آن است که ویلی لومن را در پایان کار تام و تمام مقابل نظام سرمایه‌داری قرار دهد و این‌طور نتیجه بگیرد که راه نجات ویلی فرار‌نگردن از خود واقعی و دوررو شدن با نظام سرمایه‌داری

## ادبیات



تراژدی ویلی لومن در نمایشنامه «مرگ فروشنده» آر تور میلر

# این «آدم» خیلی خسته است

لیندا؛ در نظر من. (مکت مختصر). جذاب‌ترینی.» ویلی چاق است، زیادی شوخی می‌کند و لباس‌پوشیدنش آن‌طور که «باید» نیست. این‌ها باعث می‌شود در بازار کسب و کار سال‌ها به عنوان می‌داند که اگر خودش باشد له می‌شود. او مجبور است برای بقا در این میدان بماند و مجبور است برای ماندن ادا دریاورد. اما تراژدی ویلی لومن در این است که برخلاف پندار بیف می‌داند که دارد ادا درمی‌آورد. می‌داند که یک جای کار می‌لنگد، می‌داند که تمام و کمال نمی‌تواند با نظامی که رؤیاهای خود را بر او تحمیل می‌کند و می‌خواهد او را به شکل خودش درآورد جفت و جور شود اما ناچار است در این میدان بجنگد. چارلی جایی از نمایش به ویلی می‌گوید «ویلی، تو کی می‌خواهی بزرگ بشی؟». مسئله درست در همین بزرگ‌نشدن است. در دنیای کسب و کار کسی موفق است که بزرگ شده باشد. کسی که به‌جا و به‌موقع حرف بزند، به‌قاعده رفتار کند و به قول معروف از حد خارج نشود. مشکل ویلی این است که از حد خارج می‌شود. نمی‌تواند رفتارهایش را با قواعد دنیای کسب و کار وفق دهد و از همین رو همکاری‌اش او را مسخره می‌کنند. نمایش‌های او، نمایش‌هایی که در آن‌ها خود را محبوب و موفق می‌داند یا از محبوبیت پسرش داد سخن می‌دهد سخت اغراق‌آمیزند و این اغراق خود نشان از ناشی‌گری ویلی دارد. او بازیگری ناشی در میدان کسب و کار است. ویلی خود کاملاً به این حقیقت واقف است و اگرچه می‌کوشد آن را مخفی کند و به روی خودش نیاورد اما جایی در اوج خستگی، وقتی دیگر کم آورده است، بلافاصله بعد از این‌که لاف محبوبیت می‌زند به لیندا می‌گوید: «می‌دونی لیندا، مشکل سر اینه که مردم انگار از من خوششون نمی‌آد.» لیندا می‌کوشد ویلی را دلداری بدهد اما ویلی این‌طور ادامه می‌دهد: «وقتی وارد می‌شم، این رو می‌فهمم. انگار بهم می‌خندن.» لیندا باز با همان لحن دلداری‌دهنده می‌گوید: «برای چی؟ برای چی بهمت بیخندن؟ این‌طوری حرف نزن، ویلی.» ویلی جواب می‌دهد: «علتش رو نمی‌دونم، ولی محلم نمی‌گذرن. به چشم کسی نمی‌آم.» ادامه می‌کند که عبق وضعیت ترازیک ویلی و آگاهی‌اش به جایگاه خود را به خوبی آشکار می‌کند و همچنین این را که او واقعاً چه جور آدمی است: «لیندا؛ ولی کارت محشره، عزیزم. هفته‌ای هفتاد تا صد دلار درمی‌آری. ویلی؛ ولی برارش باید روزی ده – دوازده ساعت کار کنم. دیگرکن – نمی‌فهمم – راحت‌تر این درمی‌آرن. من نمی‌فهمم چرا – جلوی خودم رو نمی‌تونم بگیرم – زیادی حرف می‌زنم. باید یک دو کلمه باید کارش رو بکنه. یکی از محسناات چارلی. آدم کم‌حریفه، همه هم احترامش رو دارن. لیندا؛ تو هیچ هم زیاد حرف نمی‌زنی، تو سرزنده و با روحیه‌ای. ویلی؛ (لبخندزنان) آخه، از نظر من، این زندگی مُرده‌شوربرده ارزش نداره، به خرده شوخی می‌کنم، (با خود) زیادی شوخی می‌کنم! (لبخندش محو می‌شود).

لیندا؛ چرا؟ به نظر من تو –

ویلی؛ من چاقم. خیلی – قیافه‌م احماقانه‌ست، لیندا. من بهت نگفتم، اما عید کریسمس همین‌طور اتفاقی سرری به اف. اچ. استوارتس زدم. سر راه که می‌رفتم وزیت مشتریم، شنیدم که یکی از فروشنده‌هایی که می‌شناختمش به چیزی تو مایه‌های فیل دربابی گفت. من هم – با مشت خوابوندم تو صورتش. به این چیزها توجه نمی‌کنم. واقعاً به این چیزها توجه نمی‌کنم. اما آخه اونها واقعاً به من می‌خندن. این رو می‌دونم.

لیندا: عزیزم...

ویلی؛ باید فکری برای این مسئله بکنم. همین‌قدر می‌دونم که باید به فکری برارش بکنم. شاید لباس پوشیدنم اون‌طوری که باید نیست.

لیندا؛ ویلی، عزیزم، تو جذاب‌ترین مرد دنیایی – ویلی؛ او، نه، لیندا.

#### مروار

#### بازگشت کتاب‌های طلایی

● «کتاب‌های طلایی» عنوان مجموعه‌ای از کتاب‌های کودک و نوجوان بود که بیش از پنج دهه پیش توسط انتشارات امیرکبیر به چاپ می‌رسید. در کتاب‌های این مجموعه تعدادی از مشهورترین و بهترین داستان‌های کلاسیک اغلب با ترجمه محمدرضا جعفری منتشر شدند و شاید بتوان گفت که بسیاری از کودکان و نوجوانان در آن سال‌ها با کتاب‌های این مجموعه وارد دنیای ادبیات شدند. محمدرضا جعفری در فروردین ۱۳۴۲ در متنی با عنوان «سخنی کوتاه» درباره کتاب‌های این مجموعه نوشته بود: «دوستان عزیز؛ من هم مثل شما به کتاب‌هایی که برای کودکان نوشته شده علاقه‌مندم و بیشتر کتاب‌هایی را که تا به حال برای خردسالان به فارسی نوشته‌اند یا ترجمه کرده‌اند خوانده‌ام و مدت‌ها بود آرزو داشتم‌که من هم بتوانم روزی برای همسالان و دوستان خردسال‌ترم در این زمینه کتاب‌هایی تهیه کنم. این آرزوی من بود تا آنکه شروع به آموختن زبان انگلیسی کردم، سپس وارد دنیای قصه‌هایی از این زبان شدم و دیدم که بسیاری از آنها جالب و نکته‌آموز است. فکر می‌کردم اگر ترجمه فارسی تعدادی از بهترین قصه‌ها در کتاب‌های مخصوصی گردآوری و ترجمه شود برای کودکان بی‌نیاهت مفید خواهد بود. به این جهت تصمیم گرفتم، ضمن خواندن، ترجمه آنها را به شما تقدیم کنم و این چند سری کتاب به این ترتیب فراهم شد. باید توجه داشت که بسیاری از این قصه‌ها را از زبان‌های دیگر به انگلیسی ترجمه کرده‌اند، چنان‌که در بین قصه‌های ایرانی هم نظیر بعضی از آنها دیده می‌شود و نیز چون نویسندگان این قصه‌ها، در کتاب‌هایشان، انشای خود را با معلومات کودکان در سنین مختلف منطبق کرده‌اند، اغلب این قصه‌ها تفاوت‌هایی هم با قصه‌هایی نظیر خود دارد و گاهی مختصرتر و گاهی ساده‌تر نوشته شده؛ اما قصه، در هر حال، قصه است و کم و بیش نتیجه‌های خوب و پندا و نکته‌های مفید با خود همراه دارد».

با گذشت چیزی بیش از پنجاه سال از آغاز انتشار مجموعه کتاب‌های طلایی، نشر نو به تازگی چاپ مجدد این مجموعه را با همان شکل‌وشمایل آغاز کرده است و تاکنون چهار عنوان از این مجموعه به چاپ رسیده است. «اردک – سحرآمیز»، «کفش بلورین»، «تهنگ سفید» و «فندق‌شکن» عناوین این چهار کتاب‌اند که با ترجمه محمدرضا جعفری در نشر نو منتشر شده است.

مجموعه کتاب‌های طلایی شامل ۶۶ عنوان است که در میان آنها برخی از مشهورترین داستان‌های کلاسیک ادبیات جهانی دیده می‌شود که با زبانی ساده و به شکل مصور منتشر خواهند شد.

«تهنگ سفید» یا «موی‌دیک» از هرمان ملویل عنوان کتاب سوم این مجموعه است. داستانی کلاسیک که جایگاه مهمی در ادبیات جهانی دارد و بسیار مورد توجه بوده است. این کتاب داستان نبرد یک ناخدا با تهنگی سفید است و به تعبیری نبرد دریاست. ناخدا می‌خواهد از تهنگ سفید انتقام بگیرد و بسیاری از مفسران معتقدند که این نبرد و انتقام‌گیری نبردی میان خیر و شر است. در ابتدای داستان محمدرضا جعفری از «تهنگ سفید» می‌خواییم: «هروقت که هوس ماجراجویی می‌کنم، به دریا می‌روم. ازهمین‌رو بود که یک روز صبح یک‌دیو بی‌پران در کیف کهمام جا دادم و روانه ناتنوتک شدم. ناتنوتک جزیره‌ای است در ساحل ماساچوست و از آنجاست که شکارچیان تهنگ برای پیمودن هفت دریا به راه می‌افتند. وقتی که به نیویدفورد رسیدم، متوجه شدم که باید برای رسیدن به جزیره ناتنوتک منتظر قایق بشوم. از این‌رو در خیابان‌های تنگ و سنگفرش بندر به دنبال جایی گشتم تا شب را در آنجا بگذرانم؛ طولی نکشید که به جای عجیبی رسیدم. یک خانه قدیمی که در گوشه سرد و تاریکی نباشد بود. از بالای سرم صدای مهمانی شنیدم. نگاه کردم. تابلو لرنانی دیدم که روی آن نوشته شده بود: کافه اسپاتر. وارد کافه شدم. عده‌ای دریانورد جوان دور میز جمع شده بودند و بر فراز سرشان چراغ پیه‌سوزی روشن بود. دنبال کافه‌چی گشتم و سرانجام او را که مشغول پاک کردن تنگ‌های فلزی بود پیدا کردم. وقتی که اتاقی برای سر کردن شب را دیدم، تابلو لرنانی دیدم. همه‌مان همین چند نفر هستیم، اما... و در همان حال، که تهریش خود را می‌خاراند افزود: فکر نمی‌کنم اگر با یک نیزه‌انداز روی یک تخت و زیر یک پتو بخوابی اعتراضی داشته باشی؟ از ظاهر پیداست که می‌خواهی به شکار تهنگ بروی، پس بهتر است به این جور چیزها عادت کنی...».

عناوین برخی دیگر از کتاب‌های این مجموعه که در آینده به چاپ می‌رسند عبارتند از: «سندباد بحری»، «اولیس و غول یک چشم»، «سفرهای مارکوپولو»، «جزیره کنج»، «اسپای‌توکوس»، «دوبود کاپریبله»، «دن‌کیکوت»، «سه‌تفننگدار»، «رابینسون کروزو» و «مفرهای کالیور».